

سفری بسوی صلح

قصه هشتم

چاپ دوم

آشتی

نویسندگان:

داکتر جوانا سناتا باربارا

ماری - جولند

داکتر گرایم مک کوین

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: ل. غفوری

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

1. (Graffiti)

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه هشتم

چاپ دوم

آشتی

نویسندگان:

داکتر جوانا سنتا باربارا

ماری- جو لند

داکتر گرایم مک کوین

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسام: ل. غفوری

تصحیح شده توسط: کیون آرتر لند و ماری- جو لند

تنظیم کنندگان پروژه: داکتر صدیق ویرا و داکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يك دختر ده ساله كه در يك روستای دور افتاده افغانستان زندگی میکند.

احمد: برادر پنج ساله جميله

عبدالله: برادر پانزده ساله جميله

حليمه: مادر اطفال

ميرزا: پدر اطفال

بی بی جان: مادرکلان پدري اطفال

کاکا غلام: پدر کلان پدري اطفال

یونس: کاکای اطفال و پسر کوچک بی بی جان و کاکا غلام، که در سن 20

سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاکا یونس

علی: کاکای اطفال که در شهر زندگی میکند

عایشه: خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی میکند

خلاصه قصه:

جمیله با فامیلش در یکی از قریه های افغانستان زندگی میکند. آنها قبلا مشکلات زندگی را در جریان کشمکش های داخلی در کشور شان تجربه کرده بودند که مصیبت دیگری اتفاق افتاد، کاکا یونس وقتی که در سر زمین ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش میرزا یک پایش را از دست داد.

در قصه "تحفه جمیله"، جمیله و برادر کوچکش احمد کوشش میکنند تا قهر و دوری برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائی مادر کلان شان بی بی جان، یاد میگیرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا یونس را که دوست بسیار نزدیکش بود، از یاد ببرد.

قصه "هوشیاری بی بی جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحیث مشاور فامیل میباشد. تشویش عبدالله بخاطر تغییر در شخصیت یک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شدیدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جمیله، و بی بی جان که میخواهد به طریق خاصی او را معالجه نماید، هم شامل این قصه میباشد.

در قصه "پختن کلچه" زیاد تر در باره رنج ها و تشویش های جمیله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوی است که با جود عصبانیت عبدالله ازین موضوع، اواز قدم زدن در راه هایی که قبلا از ماین پاک شده میترسد. بی بی جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جمیله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذیرد، و همچنان بی بی جان میخواهد راه هائی مثبتی پیدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن یونس بیان کند.

در قصه "قلب غمگین میرزا" برای جمیله بسیار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب میرزا نهفته است که او را این چنین غمگین ساخته. جمیله ازینکه پدرش دیگر خوش خویی قبل از معیوبیتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه هایی زیادی یاد داشت. در قصه "قلب غمگین میرزا" سوالات معصومانه جمیله میرزا را به گریه می اندازد، و همچنان بیادش میدهد که او در گذشته چقدر یک آدم خوشحال بود و آرزوی اینکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود یونس" احمد و جمیله، غم و سوگ فاطمه، بیوه جوان یونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بی بی جان هم این موضوع را می فهمد و راه های را به

فامیل پیشنهاد میکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از یونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجلیل کنند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جریان شب قریه آنها گلوله باران شد، فامیل با یک واقعیت ترسناک روبرو شدند که باید عزیز ترین چیز خود را ترک نمایند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شدید روحی ازین ناحیه میبینند، اما بالاخره آنها میفهمند که بهتر است تا از شجاعت و دلیری کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

در قصه "یک دوست جدید" خانواده میرزا در راه سفر به خانه برادرش به شهر، به خانه یکی از دوستان قدیمش میروند. در آنجا عبدالله درس با ارزشی را در مورد قضاوت کردن راجع به مردمیکه از نگاه زبانی و دینی فرق دارند، میاموزد.

در قصه "آشتی" در جریان سفر فامیل جمیله بسوی شهر، عبدالله میفهمد که جمیله پشکک خود را هم از خانه با خود آورده و در جریان سفر آن را پنهان نگهداشته است. عبدالله با قهر پشککش را از وی گرفته در زیر بته ها در کنار سرک میاندازد. جمیله سر برادر خود قهر است و نمیخواهد نشان دهد که برادرش حتی وجود هم دارد. و این مربوط بی بی جان میشود تا راهی را برای آشتی دوباره اینها بیابد.

عناصر درمانی

تصویر ها و علامت های شفا بخش: هماهنگی دوباره

رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: همکاری، گوش دادن، بالای دیگران قضاوت نکردن، بخشش و همدلی

مشکلات: قهر، قهر خود را از کس دیگر کشیدن ، مشکل تراشی در روابط ، کینه گرفتن، لجابت، شرمندگی

روش های درمانی: کمک کردن کسی که شخص دیگری در مقابلش اشتباه کرده و یا غلطی از او سرزده ، میانجی گری برای آشتی، معذرت خواستن، تقاضا برای بخشش و خطای کسی را بخشیدن، و جبران کردن یک عمل نادرست.

این صفحه سفید است

آشتی

در یک گوشه صنفی که خانه موقتی برای یازده فامیل بود، عبدالله نمیتوانست بخوابد. حادثاتی که در روز اتفاق افتاده بود مانند ارواح خشمگین در ذهنش میچرخید. او در تاریکی شب دیده نمی توانست که آیا کسی دیگر از فامیلش هم تا آنوقت شب بیدار است یا نه اما با خود میگفت که یگانه کسی که مستحق بیدار خوابی است، جمیله است. از روزیکه آنها به کمپ رسیده بودند، جمیله با وی قسمی رفتار می کرد که گویا عبدالله مریضی جذام داشته باشد. عبدالله علت این کار جمیله را میدانست. اما او نباید بخاطر آنچه که واقع شده بود، ملامت میشد. حالا او در بسیاری کار ها، مرد فامیل خود بود و میبایست مشکلترین تصمیمیم را که موقوفش ایجاب میکرد بگیرد، حتی اگر باعث خشم خواهر کوچکش هم میشد.

این موضوعات همه از سه روز پیش شروع شده بود....



آسمان ابری بود و حرارت آفتاب را قابل تحمل می ساخت. سرک خاکی تا به جایی که به درختان کوتاه و بته ها میرسید، امتداد یافته بود. جمیله پیشتر از دیگران حرکت میکرد و باری را با خود حمل میکرد که برای یک دختر ده ساله سنگین بود. او شال خود را دور شانه اش پیچیده بود. سرش خم بود و معلوم میشد که با چیزی در بین شالش آهسته گپ میزند. عبدالله با خود گفت: "شاید جمیله از خستگی زیاد دیوانه شده باشد،" آهسته و آرام خود را به جمیله نزدیک کرد تا بداند که جمیله چه میگوید.

جمیله بسیار آهسته میگفت: "چطور هستی، پشک کوچک؟"

خوب استی؟ تشویش
نکن، ما زود میرسیم.
همه چیز خوب میشود."

ناگهان صدای بلند عبدالله
جمیله را تکان داد که
گفت: "تو در داخل شالت
چی داری؟!"

جمیله گفت: "هیچ چیز،"
عبدالله گفت: "ها بلی، تو
با شال خود گپ میزدی
تا وقت خود را بگذرانی.
پشک یله گرد را
همرایت آوردی؟"





جمیله گفت: "یله گرد نیست، اما با خود آوردیم. خودت میفهمی که احمد آنرا چقدر دوست دارد. و من هم دوستش دارم. اگر آن را با خود نمیآوردیم امکان داشت در آنجا بمیرد. مرا تنها بگذار!".

عبدالله گفت: "اگر این را با خود ببریم میمیرد، و یا کسی آنرا می خورد. فکرت را در سرت بگیر دختر، که ما مهاجر هستیم، مردمان بی جا شده. ما به کدام تفریح یا میله نمیرویم." عبدالله اینرا گفت و پشک را از بین شال جمیله گرفته و با عجله به آنطرف سرک رفته و آنرا در زیر بته ها و درخت ها انداخت...

اگر عبدالله اینکار را نمی کرد، چه می کرد؟ وقت بسیار خطرناکی بود و جایی این نبود که پشک همراهی شان باشد.



چند قدم آنطرفتر، جمیله درازکشیده بود. او هم خواب نداشت و خود را بسیار تنها احساس میکرد. او هنوز بالای عبدالله قهر بود، و نمیتوانست طرف عبدالله ببیند بدون اینکه احساس عصبانیت کند. اما جمیله ازین حالت راضی نبود. او دختر اجتماعی بود و با هر کس زود دوست میشد. چقدر خوب بود اگر عبدالله را میبخشید. اما امکان نداشت که او را ببخشد و آشتی کند. انداختن پشک در زیر بته ها و درختان یک کار خراب بود، اما او بعد از انداختن پشک کار های خرابتر می کرد که قابل بخشش نبود و باعث ازدیاد قهر جمیله میشد. جمیله همان صحنه ها را بیاد می آورد که بار خود را گذاشته بود و دوید تا پشک را پیدا کند، عبدالله در مقابلش استاده شد و نگذاشت. جمیله بطرف عبدالله دوید اما عبدالله او را تیله کرده بالای کثافات انداخت. جمیله حق هق گریه میکرد. پدر بالای شان صدا زد که عجله کنید تا موتر سرویس را از دست ندهیم. عبدالله به جمیله گفت تا گریه نکند؛ دیگر وقت این چیز های بیهوده نبود.

جمیله بیاد می آورد که به عبدالله گفته بود، "از تو نفرت دارم. ای کاش که تو میمردی" و با خود عهد کرده بود که هیچگاهی با عبدالله گپ نزدند. و هیچگاه او را بحیث برادرش حساب نکند.



دیروز جمیله فامیلش را در جابجا کردن کالا در محل اقامت جدید شان کمک کرد. او همه کار هایی که از او خواسته شد انجام داد و به هر سوالی که از او میشد جواب میداد و با همه صحبت میکرد به استثنای عبدالله. او قسمی نشان میداد که گویی عبدالله اصلاً وجود ندارد.



وقتی چیز سنگینی به آنها داده میشد تا با هم ببرند، جمیله این کار را میکرد اما به طرف عبدالله نمیدید. جمیله تمام روز را با عبدالله قهر بود. اگرچه آنها در یک جای کوچک بودند، اما مصروفیت زیاد فامیل باعث شد تا کسی متوجه قهر جمیله نشود. اما بی بی جان فهمید. او جمیله را به بیرون از ساختمان در زیر درخت برد.



بی بی جان از او پرسید: "چی گپ شده دختر کوچک من؟"

جمیله جواب داد: "هیچ چی بی بی جان، مقصد شما چیست؟"

بی بی جان گفت: "فقط همینکه تو با عبدالله گپ نمیزی. کدام مشکلی بین شما وجود دارد."

جمیله گفت: اوه، بی بی جان! او پشک مرا کشت. خوب، آن پشک از احمد بود. احمد هنوز خبر ندارد. من از عبدالله نفرت دارم. او برادر من نیست.

بی بی جان گفت: "جمیله، جمیله! گفتن این گپ ها خوب نیست. فقط بمن بگو که چی شده؟"
بی بی جان با دقت گوش میداد، وقتی گپ جمیله ختم شد بی بی جان گفت: "واقعاً کار خرابی بود، من درین باره با عبدالله صحبت میکنم. وعده میدهم."



روز بعد، بی بی جان عبدالله را زیر همان درخت برد. از عبدالله در باره پشکک پرسید.

عبدالله گفت: "جمیله بسیار احمق است؛ او فکر میکرد که میتواند پشکک را در چنین جایی بیاورد."

بی بی جان پرسید: "پس این مربوط به تو بود تا تصمیم بگیری که آیا پشکک زنده بماند یا بمیرد؟"

عبدالله جواب داد: "خوب، فکر میکنم که خیر."

بی بی جان پرسید: "آیا میفهمی که بالای خواهرت چه میگردد؟"

عبدالله گفت: "فکر میکنم از من قهر است."

بی بی جان گفت: "بلی، و او بسیار جگرخون هم است. او دل نازک دارد، عبدالله! تو باید درک کنی که او

پشکک را دوست داشت. احمد را در نگهداری آن کمک میکرد. او بسیار، بسیار غمگین است."

عبدالله خاموش بود.

بی بی جان ادامه داد: "چی باعث شد که چنین کاری را کردی؟"

عبدالله گفت: "نمیدانم بی بی جان، من ازینکه خانه را ترک میکردیم غمگین و جگرخون بودم. فکر

میکردم همه چیزهایی که من در خانه از آن ها مواظبت میکردم، از دست داده ام. بعد چشمم به جمیله

افتاد. او کدام چیزی را با خود گرفته بود که در خانه هم از آن مواظبت میکرد. من خیلی کردم." بعد از

لحظه یی خاموش گفت: "من نباید این کار را میکردم."

بی بی جان گفت: "بلی، تو نباید این کار را میکردی. فکر کن که برای جبران کار های خراب و نادرستت

چه باید بکنی؟"

عبدالله گفت: "نمیدانم، من او را دوست دارم، او خواهر من است. و حالا او از من نفرت دارد."

بی بی جان گفت: "خوب، این مربوط به خودت میشود تا کاری بخاطر آشتی تان بکنی. اول تو باید از او

معذرت بخواهی. میتوانی این کار را بکنی؟"

عبدالله از عمق دل خندید و گفت: "فکر میکنم بتوانم، اما اینکه ازخواهر خود معذرت بخواهم، کار ساده

نیست!"



بی بی جان گفت: "نی، اما اگر می‌خواهی یک رابطه دوستی داشته باشی، مجبور هستی که اول تو معذرت بخواهی. بعد، باید از او بخواهی تا ترا ببخشد. میتوانی این کار را کنی؟"

عبدالله جواب داد: "اینرا هم انجام بدهم؟ خوب، دیگه چی؟"

بی بی جان گفت: "بعد تو باید کوشش کنی یک تحفه برایش بدهی تا کاری را تو انجام دادی کمی جبران کند. تو شاید نتوانی آنرا کاملاً جبران کنی؛ بخاطریکه آن یک پشکک مخصوص بود که جمیله آنرا دوست داشت."

عبدالله گفت: "آنچه شما گفتید بسیار خوب است، کوشش میکنم انجام بدهم بی بی جان."

پس‌انتر، عبدالله به بی بی جان یک کتاب قصه را نشان داد که از یک موسسه خیریه در کمپ بدست آورده بود. کتاب به سویه جمیله و یک کتاب مناسب بود تا بخواند، و شاید کمی به سویه بی بالاتر. آن یک انتخاب دقیق بود. بعد عبدالله پرسید: "چی میتوانم بکنم بی بی جان، فقط اینرا برایش بدهم؟"

بی بی جان گفت: "نی، او آنرا دوباره بتو می‌اندازد. شما هر دو باید اول صحبت کنید. تو زیر درخت برو، من جمیله را آنجا می‌آورم."

جميله هيچ ميل آمدن با مادر كلانش را نداشت.



او گفت که هیچوقت نمیرود تا با عبدالله گپ بزند، و این کوشش ها فایده بی ندارد. بی بی جان گفت: "تو با او گپ نزن، فقط گوش کن." بی بی جان، عبدالله و جمیله را در دو طرف خود نشاند. جمیله به عبدالله نگاه نمیکرد.

بی بی جان گفت: "عبدالله! تو میخواستی بعضی چیز ها را به جمیله بگویی، تو میتوانی شروع کنی."

جمیله در حالیکه به پیش روی خود نگاه میکرد گفت: "نمیخواهم به حرف های او گوش کنم، هر چیزی که بگوید،"

بی بی جان گفت: "جمیله، گوش کن،"

عبدالله گفت: "خوب جمیله! در آن روز من بسیار غمگین و جگرخون بودم"





جمیله به سردی به مادر کلانش گفت: ؟ "لطفاً او را بگویید که برای من مهم نیست بفهمم که او چه احساس داشت. این به من معنی ندارد." بعد او رویش را بسوی عبدالله کرده صدا زد، "تو پشک مرا کشتی!" عبدالله گفت: خوب، من آنرا نکشتم. شاید تا هنوز زنده باشد. و گذشته ازین، پشک نمیتوانست درین جا زندگی کند."

بی بی جان گفت: "عبدالله! به گپ های خواهرت گوش میدهی یا از خود دفاع میکنی؟"

عبدالله گفت: "جمیله! من کار درستی نکردم، من معذرت میخواهم"

جمیله گفت: "تو معذرت میخواهی؟ هیچوقت، تو هیچ وقتی در گذشته حتی در مقابل هر اشتباهت از من معذرت نخواستی بودی. حالا به واقعیت معذرت میخواهی؟"

عبدالله گفت: "من واقعاً معذرت میخواهم. کاشکی آن کار را نمیکردم. میدانم آن کار من ترا زیاد آزرده ساخته، من واقعاً هیچگاهی نمیخواهم خواهرم را برنجانم."

جمیله گفت: "تشکر عبدالله! فکر کرده بودم که تو هیچ احساسی نداری، اما تو آدم با احساسی هستی. از عذر خواهی ات تشکر."



عبدالله پرسید: "مرا میبخشی؟"
"جمیله جواب داد: "چرا نی، و
من هم از چیز هایی بدی که به
شما گفتم معذرت میخوام."
عبدالله گفت: "خواهش میکنم.
من تو را درک میکنم. من یک
تحفه برایت گرفته ام تا با دادن
آن به تو، خواهری و برادری
خود را دوباره ابراز نمائیم.
اینرا بگیر" عبدالله کتاب قصه
را به جمیله داد.





جمیله گفت: "اوه، عبدالله! تحفه عالیست. من اینرا دوست دارم.

نمیتوانم باور کنم که من این حرف را بتو میگویم، اما من خوشحال هستم که تو برادرم هستی." جمیله دوید و عبدالله را در آغوش گرفت.

بی بی جان به سخن گفتن شروع کرده گفت: "حالا شما هر دوی تان بی بی پیر و سالخورده بی تان را کمک کنید تا از جایش بلند شود، ازینکه بسیار دیر روی زمین نشستم خسته شدم. برویم با هم چای بنوشیم."
